

هرگونه استفاده از مطالب مندرج در این بخش فقط با ذکر ماخذ مجاز است!!

تبدیل به PDF: www.takbook.com



سالار
لادن نابغ بختیاری



ناشر: نشر نخستین ۶۴۹۸۱۴۸
تاریخ چاپ: ۱۳۸۳
نوبت چاپ: اول
تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه
قیمت: ۲۸۰۰ تومان
شابک: ۹۶۴-۸۰۳۷-۴۳-۴
تعداد صفحه: ۱۲۸ ص
قطع: رقعی

می خواهیم این کتاب را بخرم

بازگشت به سایت اصلی

سالار

با جابجا شدن مهدی و حرکت پاهای او مقدار زیادی قلوه سنگ از جا کنده شده و هر چه سنگریزه در مسیر بود در هم غلطانده و مثل آبشاری از خاک و شن رو به پایین سرازیر و اگر ریزش همچنان ادامه پیدا می کرد، بعید نبود آن قسمت کوه را از جا کنده و به سر رهگذران بریزد. دامنه، پر از صخره های ریز و درشت بود و سیل سنگ در اثر برخورد با موانع از حمله باز ایستاد بقیه سنگ ها که هنوز پخش و پلا رو به پایین سرازیر بودند نمی توانستند خیلی مُخرَب باشند دو سه قطعه از سنگ ها به دامنه مسطح پایین رسیده و از حرکت باز ماندند! مثل اینکه از اول خلقت همانجا کاشته

شده بودند.

مهدی با دیدن آن اتفاقات به اندیشه عمیقی فرورفت آن همه سرو صدا و گرد و خاک و بعد توقف دو سه قطعه بزرگ و صاف در بستر مسطح دامنه و غلتیدن و ناپدید شدن سنگ های کوچکتر؛ این رویداد مثل زندگی آدم ها بنظرش آمد!

جوش و خروش و هجوم و حمله و برخورد با مانع و توقف در همان جا! پوزخندی زده و گفت: مادر حق دارد که دائم می گوید مهدی جان اگر دنبال هر مسئله تا آخرش راه بیفتی و همه چیز را بفهمی خیالاتی می شوی ها! بابا چرا مثل آدم ها مسائل را همان طور که می بینی قبول نمی کنی؟

مهدی آهی کشید و با خودش گفت ولی چطور به او بفهمانم دست خودم نیست که از شنیده ها و دیده ها راحت بگذرم، و بعد محتاط تر از قبل روی تخته سنگ بزرگ در کمرکش دست راست کوه طاق بستان جابجا شد غروب نزدیک بود و آفتاب می رفت رنگ طلایی خود را تبدیل به شعله های سرخ و آتشین کرده و در چاه گشوده شب فرورفته و مثل میلیون ها سال دوباره فردا از افق زرانود آسمان سرک کشیده و نرم نرمک دنیا را نور باران کند. تکرار بدون توقف چرخه هستی و حیات در چشم انداز گشاده روبرو، دشت های وسیع و سرسبز و مخملین مسیر جاده طاق بستان به کرمانشاه، که از دور مثل طناب کج و کوله و سیاهی به چشم می خورد. شبیه ریسمانی ضخیم به گردن شهر آشنا و دوست داشتنی اش بسته دید! چه حیف که فاصله زیاد بود و شهر دیده نمی شد اما درخشش مخزن های نقره ای شرکت نفت که با آخرین شعاع تابش خورشید به رنگ سرخ و نارنجی می درخشید او را مطمئن کرد که شهرش در امتداد همان جاده آرمیده.

اواخر ماه های بهار بود و خاک دشت های وسیع هر چه در درون داشتند به صورت سبزه و گل و ساقه گندم بیرون

ریخته و بوی معطر علف‌ها با وزش ملایم در فضا پخش می‌شد آنجا خلوتگاه مهدی با خود و درونش بود! سال‌ها پیش آنرا یافته و به آنجا می‌رفت وقتی بچه بود تابستان هر سال با خانواده و فامیل و دوستان ظاهراً به بهانه فرش شویی با قوری و سماور و قابلمه‌های پر از غذا صبح زود رو به طاق بستان می‌رفتند. هنوز هیاهوی روز قالی‌شوران بطور مبهم از دور دست‌ها بگوشش می‌رسید آن وقت‌ها بعد از رسیدن به لب آب، قالی‌ها را که برای شستن آورده بودند پهن کرده و با کمک چوبک و جارو و بادیه مسی آنها را مثل گل شسته و آب می‌کشیدند و نزدیک ظهر سطح برجسته لب رودخانه با قلوه‌سنگ‌های ریز و درشتش بستر خوبی برای پهن و خشک کردن فرش‌ها بود که از دور مثل باغ پر از گل و لاله رنگارنگ بنظر می‌آمد و همه بچه‌ها در حال و هوای خودشان همراه با بزرگترها ساعات خوب و خوشی را می‌گذراندند! زیر لب گفت چه روزهایی بود و چقدر زود من بزرگ شدم! او هم از سرعت زمان در جابجائی سال‌ها طلبکار و آرزوی زمان کودکی را داشت. هنوز راه درازی نپیموده، در جاده حسرت گذشته قدم گذاشته بود!

مهدی بچه‌ای بود با افکاری عجیب که اگر عمیقاً بررسی می‌شدند بلند پروازی تا دور دست بیکران بیشتر از همه چیز در صفحه گسترده آرزوهای که نه قادر بود بازگوشان کرده و یا اگر هم قدرتش را داشت کسی چیزی از آن نمی‌فهمید به چشم می‌خورد! در حسرت قهرمانی و مطرح بودن، هزار و یک داستان در دل کوچکش می‌پروراند ولی هنوز نمی‌دانست در نبرد با چه کسی و در کدام میدان آرزوی پیروزی دارد؟

یک مرتبه یادش افتاد تا غروب و تاریک نشده باید راه افتاده و رکاب زنان و خوش خوشک تا شهر برود. مهدی از محله‌شان دل خوشی نداشت. منزل آنها در یکی از کوچه‌های کم‌عرض و طویل چاله حسن خان بود و دوست نداشت در

آنجا زندگی کند! خانه شان بزرگ و راحت با حیاط وسیع و حوض و فواره و طاق داریست گل و درخت مو، که در فصل خود پر از خوشه های آویزان و براق و زرد و سرخ انگور و زیر آن تخت چوبی بزرگ لبه دار مفروش با پشتی های کوچک و سینی و سماور در حال جوش و بوی چای تازه دم و برق استکان نعلبکی کنار آن با قلیان دادا مادر بزرگش و سفره سفید چهار تا شده و بشقاب و قاشق در همه شب های تابستان تکراری بدون وقفه بود که مهدی آنرا دوست می داشت ایرادی در محیط خانه و رابطه ها نبود ولی او حسرت می خورد کاش زورش می رسید و خانه را در دست هایش گرفته مثلاً در خیابان پهلوی می گذاشتش! ولی می دانست که شدنی نیست! همچنان رکاب زنان رو به شهر می رفت یادش آمد سال اول که قرار بود به مدرسه برود با چه الم شنگه ای از رفتن به مدرسه ای که نزدیک منزلشان بود و علاوه بر آن، برادر بزرگترش هادی هم در آنجا درس می خواند، خودداری و در عوض او را به دنبال خودش به دبستان سعدی که در خیابان های بالایی شهر بود کشاند. خانواده آنها پر جمعیت بود؛ دادا مادر بزرگش، پدر و مادر، عمه رفعت و دو خواهر و یک برادر غیر از خودش غوغای شادمانه ای در خانه پر مهر و محبت آنها بپا می کردند.

عمه رفعت و دادا بعد از فوت پدر بزرگش از سال ها پیش که رفعت بیشتر از ده سال نداشت با آنها بودند! رفعت به دبستان و بعد هم به دبیرستان رفت او در دبیرستان شاهدخت درس می خواند فاصله منزل آنها تا مدرسه به اندازه طول یک سفر بود رفعت همیشه با خودش نهار می برد و ظهرها در مدرسه می ماند و عصرها هم بعد از تعطیل دبیرستان با یک دسته دختر رو به منزل راه می افتادند که در انتها و نزدیک محل زندگی آنها فقط دو نفر از دسته باقی می ماند.

یک بار که رفعت برای گرفتن کارنامه اش می خواست به

مدرسه شاهدخت برود مهدی را هم با خود برده بود! موقع برگشتن سر میدان او را به مغازه قشنگ و خوشبویی برد پشت وپترین آن مغازه پر از عطر و اسباب بازی و مجسمه و ساعت های طلایی بود آنقدر زیبا که مهدی ماتش برد که آن همه تفاوت بین آن مغازه و دکان های محله آنها به چشم خورده و اجباراً باید قبول کند! اسم مغازه هم تازگی داشت . فقط شنید می گویند فروشگاه پروانه ! عمه رفعت و دوستش از پشت شیشه به اجناس نگاه می کردند و مهدی هم در طرف دیگر در ورودی مغازه پشت وپترین اسباب بازی های عجیبی دید که چشمهایش خیره شد ماشین قرمز کوکی قشنگی که مثل ماشین های درست و حسابی چرخ و درو رل و چراغ داشت ! دلش پیش ماشین ماند ولی حرفی نزد از عمه رفعت پرسید این همه چیزهای قشنگ مخصوصاً این ماشین کوکی را از کجا آورده اند؟ و او جواب داد همه را از خسروی و قصر شیرین می آورند ان شاءالله يك مرتبه که رفتیم آنجا یکی از آنها را برای سوغاتی خواهم آورد. ولی نمی فهمید چرا از همان جا آنرا برای او نخرید و چرا باید تا قصر شیرین و خسروی بروند و عین همین ماشین را که حالا دم دستشان است با هزار زحمت پیدا کرده و بخرند؟

پدر او پولدار بود اما تا آن وقت یادش نمی آمد که خواهرش عروسك فرنگی و او یا برادرش ماشین پلیس و کامیون و جیپ به نام اسباب بازی داشته باشند آنچه که در محله آنها رواج داشت بازی الك دو لك و یا برای بچه های بزرگتر درست کردن و هوا کردن بادبادك بود بیشتر اهل محل خیلی پولدار بودند ولی رسوم آنها همان بود که انجامش داده و آسوده در عالم بدون جنجال خودشان زندگی می کردند.

عمه رفعت و دوستش هم چیزی نخریدند و رو به بالای همان خیابان راه افتادند عمه رفعت به همراهش گفت هتل بیستون اینجا است ولی مهدی نفهمید یعنی چه ؟ در همین گشت و گذار بود که چشم او به در بزرگ و قشنگی

افتاد که عده ای دختر و پسر کوچک از آن خارج و یا وارد می شدند از عمه رفعت پرسید اینجا کجاست؟ و او گفت مدرسه سعدی و مال این طرفی هاست! و همان روز بود که مهدی گفت من هم از آن طرف و به همین مدرسه خواهم آمد و بالاخره هم حرف خودش را به کرسی نشاند و هادی را هم يدک کشید. و از تحمیل عقیده خودش به خانواده و تصمیم گیری اش کلی به خود بالید؛ و به این ترتیب دبستان سعدی برای او کشف شد، مهدی سال ها به همان مدرسه می رفت و از کلاس اول تا ششم ابتدایی بدون توقف شاگرد اول بود. تقریباً بیشتر معلمان مدرسه آن پسر خوش سیما و درشت هیكل و محبوب را تحسین می کردند، در حالیکه برادرش واقعاً مایه عذاب و سردرگمی اولیاء مدرسه سعدی شده بود.

اهل درس و انضباط نبود همیشه دیر می رسید و زود در می رفت نه تکالیف مدرسه را انجام می داد و نه يك ذره علاقه به خواندن و یادگیری از خود نشان می داد راستی همه را عاجز کرده بود. ده بار یا بیشتر بخاطر برادر کوچکترش خطاهای او را نادیده گرفتند! بنظر مدیر مدرسه مهدی برادر او پسری بود که باعث افتخار مدرسه به حساب می آمد. هادی آنقدر تجدید و رفوزه شد که يك سال هم از مهدی عقب ماند!

وقتی مهدی در کلاس ششم ابتدایی در بین کلیه شرکت کنندگان امتحان نهایی شاگرد اول مدارس کرمانشاه با معدل بیست شد شگفتی آفرید تا جایی که مدیر کل فرهنگ استان اظهار تمایل به دیدن پسری کرد که شش سال پشت سر هم در مدرسه خودش و دست آخر بین همه کلاس ششمی های مدارس کرمانشاه با معدل بیست دوباره شاگرد اول شده بود؛ وقتی که مهدی با نماینده مدرسه برای معرفی او به مدیر کل فرهنگ می رفتند در راسته خیابان شاه بختی برادرش هادی را بر پشت درشکه ای دید که برای فرار از ضربات شلاق درشکه چي

به سر و کله اش ، خود را چمباتمه در پناه کړوک نیمه خوابیده درشکه کشانده و می خندید. مهدی خیلی شرمنده شد، گرچه از اول هم می دانست که برادرش در رفت و آمدها غالباً مسافر مجانی پشت درشکه هاست که با افتخار هم برای شاگردها از فتوحات خود تعریف می کرد.

بنظر همه ، تفاوت فراوان بین دو انسان با خون ، خانواده و تربیت مشترک حیرت آور بود. پدر خانواده مرد متعهد و متدینی از اهالی جوانرود بود که سال ها پیش به کرمانشاه نقل مکان کرده و در بازار با سرمایه کافی و اعتباری که بعد از آن بدست آورد، مغازه عمده فروشی بهترین روغن و برنج و قند و چای اعلاي خارجي و زعفران را داشت و نام خانوادگی بنکدار از همین راستا و به دلیل شغل او انتخاب شد.

مهدی هم چنان که رکاب زنان بطرف شهر پیش می رفت به لب پل قره سو رسید. دست چپ جاده و در سراسیمه آن کبابی شناخته شده ای با چندین چراغ زنبوری علم شده این طرف و آن طرف ، لامپ های برق که کج و کوله کوتاه و بلند آویزان بودند، قرار داشت . ماشین های سواری و بیا و برو فراوانی به چشمش خورد. می دانست آن کافه ها محل تجمع شبانه باده گساران و شاید هم بعضی اوقات خانواده هاست که نظیر آنها در سینه کش طاق بستان و لب آب و جاده بیستون هم بودند. ولی مهدی هرگز دلش نمی خواست اگر قرار است جایی برای گردش برود شبیه این جاها باشد.

صدای خسته ولی دلپذیر خواننده و تارزن را با آهنگ و شعر دوست داشتنی آسمر جانم آسمر را برای صدمین بار یا بیشتر شنید و باز هم لذت برد و هر چه رکاب زنان دورتر می شد صدای خواننده و تار او هم در افق تیره شب فرورفته و گم می شدند. کم کم به شهر رسید منزلشان همان جاها بود چند دقیقه دیگر حتماً به در خانه می رسید هوا تاریک و کوچه آنها تاریکتر دیده می شد از دخمه هایی به نام کوچه و محله

شان متنفر بود و با خودش گفت حیف خانه های به این خوبی که در این کوچه ها و این محله لعنتی ساخته شده اند. چرا باید بیرون خانه با داخل خانه اینهمه ناهماهنگی داشته باشد؟

منازل دوست و رفیق هاش هم مثل خانه آنها اکثراً بزرگ و پر دار و درخت و مفصل و دل باز بودند ولی نمی شد يك كمي از اول اقلأ عرض كوچه را بیشتر مي گرفتند؟ مگر پشت سر خانه ها خندق كنده شده بود كه نتوانسته بودند سه متر آن طرف تر آنها بسازند و كوچه را اینطور مثل دم موش باریك و تاریك و بی سرو ته و پر پیچ و خم نکنند؟ بالاخره به در منزلشان رسید و کوبه سنگین در را به صدا درآورد. چند لحظه بعد ننه معصوم در را برویش با خنده و شادی باز کرد. مهدی یاد و خاطره و نام این زن را هم جزو مهره های تسبیح خاطراتش به نخ کشیده بود و از همان ابتدا که خود را شناخته بود ننه معصوم را هم دیده و می شناخت. او هم مثل همه اهل خانه مهربان و صمیمی به علاوه بی توقع و با وفا بود. دو چرخه را در دالان سنگی ورودی که با پرده ای ضخیم حیاط و عمارت و ساکنین را در حجاب خود گرفته بود گذاشته و وارد شد. همه چراغ های اتاق پنج دری روشن بودند فهمید که مهمان دارند شب جمعه بود، معمولاً عمه رفعت و بچه ها و شوهرش و خواهر و شوهر خواهرش شب های جمعه شام منزل آنها بودند.

مهدی دستی به موهایش کشید و با قدم های تند و محکم بطرف اتاق مهمان خانه رفت. جوان ترهای فامیل چادر به سر نمی کردند ولی مادر و مادربزرگش همیشه چادر گلدار می پوشیدند، رسمشان بود و به آن عادت داشتند. مادرش زنی خوش سیما و میان سال بود ولی جلوی پدرش هم با چادری تا حد شانه که با مهارت دستك آنها زیر بغلش جمع می کرد، در رفت و آمد بود.

مهدی نوجوانی بیش نبود ولی مثل مردان بزرگ بنظر می

رسید در سن نوزده سالگی اگر کسی او را می دید و نمی شناخت نمی توانست باور کند که او کمتر از بیست و چهار پنج ساله است خوش چهره و ورزیده با اندامی متناسب و کشیده و بلند بالا بود. در مدرسه به او لقب زیبایی اندام داده بودند که بی جا هم نبود. مثل همیشه ساکت و موقر به همه سلامی گفته و نشست برادرش هادی هم بود پرسر و صدا و نا آرام بعد از دو سال در جا زدن در کلاس نهم ترك تحصیل کرده و با همان سواد نیم بند که به آن هم نمی شد چندان اعتمادی داشت در حجره پدرش مشغول کار شده بود و اینطور بنظر می رسید که در داد و ستد پشتکار بیشتری دارد تا امر تحصیل . سر وقت و جلوتر از پدرش در حجره را باز کرده و به اعتقاد آقای بنکدار نصف بیشتر سنگینی مسئولیت کارها را به عهده گرفته و جالب اینکه همه آنها را هم بدون ایراد و اشکال به سرانجام می رساند. به قول پدرش اگر قرار بود که همه مردها دکتر و مهندس بشوند که باید در دکان ها را گل می گرفتند و می بستند! او نه تنها از ترك تحصیل هادی ناراضی نبود، بلکه از اینکه پسرش یار و یاورش شده ، بخود می بالید!

تصور این مسئله برای مهدی کمی ثقیل بود که جوانی با آن سن و سال ادای تاجرها و کاسب ها را درآورده و کسی که هرگز هیچ چیز را تا آن زمان جدی نگرفته از مظنه برنج و روغن و قند و چای صحبت کند! ولی لابد هر کس برای خود دنیائی دارد و نباید نسبت خواهر و برادری و زیر یک سقف مشترك زندگی کردن ضامن تشابه افکار و اعمال آنها باشد.

عمه رفعت چند سال پیش با پسر آقای جواهری که از زرگرهای صاحب نام کرمانشاه بود ازدواج کرده و صاحب سه فرزند بود دختر خوشگل و سیزده ساله به نام ثریا که با موهای سیاه و بلند و صورت مثل برگ گل و چشمان مشکي بزرگتر از حد معمول ، عین ماه شب چهارده می درخشید و دو پسر که آخري يك سال و نیمه و برخلاف اکثر

بچه هاي هم سن و سالش در گوشه سالن بدون جست و خيز و بهم ريختن مجلس و اثاثيه اتاق با چند تکه خرده ريز و نوة ننه معصوم مشغول بازي بود.

شوهر عمه رفعت هم مثل هادي نصفه و نيمه درس را ول کرده و در مغازه طلا فروشي پدرش همه کاره بود سه خواهر داشت که ازدواج کرده بودند، ولي او تک فرزند پسر خانواده و حالا عصاي دست پدرش بود.

خانه بزرگ و چندين اتاقه و پر پيمان آنها چند کوچه بالاتر از منزل بنکدار قرار داشت و رفعت هم بعد از ازدواج با پدر و مادر شوهرش هم خانه شده و بدون هيچ مشکلي زندگي راحتی داشت . خانواده جواهري مردمی خوب و مهربان و خوش نام بودند و اين مسئله مورد قبول بيشتري آشنايان آنها بود.

شوهر خواهر آقاي جواهري صاحب يکي از بهترين پارچه فروشي هاي کرمانشاه در سطح بسيار بالا بود وقتي پسر او دختر آقاي بنکدار ماهرخ را در معاشرت هاي خانوادگي ديد اظهار تمايل غير علني براي ازدواج با او را پيش کشيده و با آقاي جواهري در ميان گذاشت . خانواده دختر که اين مسئله را شنيدند مسئوليت را به گردن پدر و شوهر عمه رفعت انداختند و گفتند اگر ايشان موافق هستند ما حرفي نداريم ؛ اين پيشنهاد هم محترمانه بود و هم مسئوليت آفرين و به اين ترتيب دايمي داماد واسطه پيوند دو جوان شده و امور را طوري ترتيب داد که پدر دختر هرگز نه تصورش را مي کرد و نه روي آنرا داشت که انگشت روي آن همه نقطه مبهم بگذارد تا جائيکه يك بار خواهر جواهري با شوخي و گلایه و بدون دلخوري گفت بالاخره ما نفهميديم آقاداتاش برادر من است يا آقاي بنکدار؟ و همه از اين حرف خنديدند جز خود جواهري که جواب داد البته که برادر تو هستم ولي وقتي پاي زندگي و آینده دختر و پسري در ميان است و پدر مادر دختر خود را کنار کشيده و همه کار را بعهده من مي گذارند آيا

می توانم بخاطر خواهر و مادر خودم ناحق بگویم؟ و بهترترتیب ازدواج ماهرخ بنکدار با پسر خواهر جواهری محمود زرباف به سرانجام رسید و حالا همه خانواده زرباف هم جزو مهمانان آن شب بودند.

وضع زندگی آقای زرباف ظاهراً از بقیه فامیل مرتب تر بنظر می رسید منزل آنها بالاتر از میدان شهرداری و بر خیابان و سه طبقه و تازه ساز با اتاق های فراوان و حیاط وسیع و گل و چمن و حوض بزرگی بود که فواره های بلند و قشنگی هم داشت . مهدی عاشق بنای زیبا و نوساز و خانه مرتب پدر شوهر ماهرخ که بعد از ازدواج در کنار آنها با رضایت و آرامش زندگی می کرد، بود. آرزو می کرد پدر او هم در یکی از چندین قطعه زمینی که در خیابان فردوسی داشت خانه ای ساخته و آنها را از شر پیچ و خم کوچه های تنگ چال حسن خان نجات دهد، ولی بنکدار زمین های موجود را چیزی مثل سرمایه خیال می کرد و نه محل زندگی و ساختمان سازی و در آن زندگی کردن و از محله آشنای چندین و چند ساله دست برداشتن و غریبانه و بدون داشتن انگیزه بخصوصی در آنجا به سر بردن!

بنکدار همه خاطرات زندگیش را در پیچ و خم کوچه های تنگ محله خودشان در فضا پخش و پلا و قابل لمس احساس کرده و میل نداشت خود و خانواده اش را در بدر کند! چهار فرزند او هادی ، ماهرخ ، مهدی و شمسی بودند که با کمترین فاصله ممکن سن ، پشت سر هم صفحه زندگی او را گلباران کرده بودند. ماهرخ و هادی بچه های شیرین و با نمک و دوست داشتنی و مهدی و شمسی چیز دیگری بودند! از همان زمان معلوم بود که بزودی شمسی آیتی از حسن و جمال و مهدی پسری بی مانند خواهد شد هم چنانکه حالا بودند.

مهدی به قول مادر بزرگش عکس جانداري از سنين نوجواني بنکدار و شمسی بی اندازه شبیه به مادر بزرگش

بود و دختر عمه رفعت بجای اینکه شباهتی به پدر یا مادرش داشته باشد عیناً دوازده سیزده سالگی شمسی را یادآور می شد. زیاد هم دور از ذهن نمی توانست باشد که آن دو دختر شبیه دادا باشند آنها نوه های پسری و دختری او بودند. مادر بزرگ آنها در سنین بالا زنی ظریف اندام بود با ته مانده چشمگیری از زیبایی بر باد رفته با چشمانی درشت و مشکي که تازبانه زمان هم نتوانسته بود اشك کهنسالي بر آنها نشانده و از درخشندگیشان بکاهد! و اینها سرچشمه اولیه موهای شبق مانند و فراوان و پوست مرمرین و صورتی و چشمان سیاه فریبنده آن دو دختر بودند.

زیبای حیرت انگیز شمسی باعث سر در گمی و نگرانی بنکدار بود به هرحال او باید برای ادامه تحصیل هر روز و نه ماه از سال از خانه خارج و راهی دبیرستان شاهدخت با فاصله زیاد از منزل می شد. بنکدار می خواست برای رفع نگرانی و تشویش خودش او را خانه نشین کرده و در انتها هر چه زودتر او را شوهر داده و خیال خودش را آسوده کند! ولی آنقدر او را ملامت و شماتت کردند که پشیمان شد و اجازه داد به مدرسه برود، ولی معتقد بود که بالاخره سر و شکل دخترش مشکل ساز خواهد شد! شمسی نه خطایی کرده و نه تقصیری داشت مسئله زیبایی بی مانند او بود که همیشه در رفت و آمدهایش ده ها جفت چشم مشتاق و غالباً منتظر را خیره و نفس آنها را در سینه هایشان بند می آورد و بدبختانه بنکدار این قضایا را پی گیری کرده و می دانست .

خواستگاران سمج پاشنه در خانه آنها را از جا در آورده بودند. همه مادران پسرهای آماده ازدواج ، حتماً يك مرتبه خود را برای خواستگاری به منزل بنکدار رسانده ، ولی پدرش هیچ يك از آنها را تأیید نکرده بود! در بین همه اهالی کرمانشاه کمتر خانواده ای پیدا می شد که راجع به زیبایی افسانه ای شمسی چیزی نگفته و یا نشنیده باشد مطلب داغ مورد

بحث آن زمان در شهر، شمسی بود که طفلك خودش یا از آن بی خبر یا بی اعتنا بود.

در مدرسه آنها لااقل صد و پنجاه دختر مشغول تحصیل بودند که در آن مجموعه فرزندان مأمورین لشکری و کشوری مشغول به خدمت در پست خود در آن شهر در کنار دختران کرمانشاهی درس می خواندند ولی نگین درخشان حلقه ، شمسی بود که مورد محبت رییس و دبیر و حتی فراش آنجا بود. دختر تیمسار فرماندهی تیپ ، افسانه سینایی که خود از زیبا رویان بی ادعا می نمود دوست و هم کلاس شمسی و دائم با هم بودند. خانه سازمانی پدر افسانه همان منزلی بود که فرماندهان وقت تیپ در آن جا زندگی می کردند و از دبیرستان فاصله چندانی نداشت ولی تا منزل شمسی راه زیادی بود. افسانه با اصرار زیاد بعضی از روزها صبح با جیب پدرش دنبال او می رفت و موقع برگشت با دعوا و مرافعه حتماً او را تا سر کوچه منزلشان می رساند. شمسی دلش نمی خواست آن همه راه را افسانه بخاطر او آمده و دوباره برگردد. از نظر پدر شمسی اشکالی در معاشرت نزدیک آن دو دختر وجود نداشت .

فرمانده تیپ سه دختر داشت که یکی از آنها ازدواج کرده و در تهران بود و دو دختر دیگرش با فاصله سنی سه یا چهار سال با خانواده و در کرمانشاه زندگی می کردند. منزل آنها بدون فرزند پسر جای امن و مطمئنی برای شمسی بود که حرف و حدیثی نمی توانست بیافریند. هیچ گونه تناسب شغلی و یا همکاری بین مردان دو خانواده در بین نبود. پدر افسانه امیر عالی رتبه ارتش و پدر شمسی کاسب کار مال و منال داری که بدون تشکیلات زرق و برق دار صاحب مغازه وسیع و شغل آبرومند با کسب و کار پر رونق بود!

اوقاتی در زندگی پیش می آید که آدم ها بدون در نظر گرفتن شغل و مقام تنها به دلیل تفاهم با یکدیگر ارتباط برقرار می کنند و جز دوران کودکی و نوجوانی مجال دیگری برای

به وجود آمدن آن نیست که بیشتر هم مربوط به دوران تحصیل و محیط مدرسه است. افسانه و شمسی به یکدیگر زیادی وابسته و فکر می کردند تا آخر عمر دوستان خوب و همیشگی باقی خواهند ماند. در اثر معاشرت دائم بسیاری از رفتار و کردار افسانه روی اعمال روزمره شمسی تأثیر گذاشته تا جائیکه شبیه او لباس پوشیده و حتی صحبت می کرد و راه می رفت. در مقابل، درس خواندن و جدیت فراوان شمسی در یادگیری خود به خود به افسانه منتقل شده و دنباله روی او بود! و به این ترتیب این دو دختر گل سرسید دبیرستان خودشان شده بودند.

کم کم شمسی یار و همراه همیشه خانواده سینایی شد. در بیشتر جشن های ارتش و بقیه مراسم هم ردیف همسر و فرزندان سینایی همراه آنها بود و خیلی از مردم که نمی دانستند خیال می کردند او هم یکی از فرزندان سینایی است. همراهی شمسی با آنها و سر و شکل فریبنده که نقش کاملی از نژاد اصیل گُرد جوانرودی را بدون پنهان کاری با چشم و ابروی مشکي و اندام کشیده و رعناي خود به رخ اطرافیان می کشید و همراهی دائم او با خانواده تیمسار چشمان مشتاق فراوانی را خیره و بدنبال داشت.

همسران افسران ارشد و آنان که با خانواده افسانه معاشرت داشتند در حال و هوای این آرزو بودند که تدارک خواستگاری از او را در موقع مناسب با یکی از افراد خانواده خودشان که خیال ازدواج داشت با دختر همیشه همراه خانواده سینایی دیده و پا پیش بگذارند.

افسانه در نوع خود زیبایی بی نظیر، ولی متفاوت بود و بدلیل مقام و موقعیت پدرش کمی دور از دسترس بنظر می آمد! از طرف دیگر مادر او هم زنی متشخص و ثروتمند و از خانواده مشهور و شناخته شده ای بود. بنابراین چشم دوختن به او و توفیق در پی گیری، مشکل بنظر می رسید. ولی شمسی در حین زیبایی بی مانندش دوست آنها بود

نه دخترشان و باید خانواده او از خدا می خواستند که مهندس مجیدی برادر سرهنگ مجیدی رئیس ستاد خواستگار او باشد. چند بار هم با رعایت احترامات لازم از مادر افسانه اجازه خواستند که نظر خود را با خانواده شمسی مطرح کنند، ولی خانم سینایی جواب داده بود، فعلاً تا پایان تحصیل و مدرسه بچه ها به این فکرها نباید باشند! مخصوصاً با استعداد فراوان شمسی حیف است که او نیمه کاره تحصیلش را رها کند. بعدش را هم خدا می داند این حوری بهشتی را باید به کدام دست های مطمئنی سپرده ، نصیب و قسمتش کجاست .

یک بار هم در جواب اصرار یکی از آشنایان محلی که او را برای خواهرزاده اش در نظر گرفته و آنرا با خانم تیمسار مطرح کرد. مؤدبانه جواب داده بود، هیچ وقت ! قبل از دیدن شمسی جان احساس نکرده بودم که چرا فرزند پسری ندارم که بتوانم توسط او شمسی جان را همیشه در خانواده خودمان حفظ کنم ؟ ولی باز هم سؤال دیگری برایم پیش آمده آیا اگر من پسری داشتم در حد و لیاقت این دختر بی همتا که مثل بچه های خودم او را دوست دارم ، بود؟ این دختر که ده قدم از بقیه و از همه جهات جلوتر و شایسته تر است دچار مشکل و ناهماهنگی با پسر من نمی شد؟ و به این ترتیب بدون منتقل کردن حرف ها و خواستگاری های اطرافیانش به خانواده بنکدار خیال همه را در یک مقطع زمانی که خواستگاری از شمسی مسابقه روز در بین اطرافیان او شده بود، همه را سر جای خودشان نشانده و موضوع را مسکوت و بی سرانجام گذاشت .

شمسی همچنان مثل یکی از اعضای خانواده سینایی همراه آنها و در همه جا دیده می شد و اگر روزی به هر علتی حضور نداشت اطرافیان چاپلوس علت غیبت او را با هول و هراس از آنها می پرسیدند؟ در یک مهمانی رسمی دولتی در باشگاه نفت در کارت دعوت تیمسار سینایی بعد از

ذکر نام اعضاي خانواده اسم شمسي جان را هم نوشته بودند! و دخترک در پناه حریم حرمت و امنیت خانواده افسانه همراه آنها ایستاده و مورد خوش آمدگویی قرار گرفته بود. چند دفعه به همراه آنها تا قصر شیرین و خسروی سفر کرده و طعم شیرین نهایت احترام و استقبال از بزرگان را چشیده ولي با همه احوال ، همان دختر محبوب و درس خوان همیشگی در محدوده خود باقی مانده بود.

وقتي نزدیک امتحانات شد هیچ کدام از دخترها رغبتی به همراهی با خانواده و مهمانی را نداشته و جدی مشغول مرور درس ها بودند بنکدار رضایت زیادی به معاشرت دائم و طولانی دخترش با خانواده سینایی را نداشت و تفاوت زندگی آنان را با خودشان بسیار زیاد می دید و می گفت ما مردمی محلی و کاسب کار هستیم و آنها مأمور دولت و لشکر و صاحب نام! و با اینکه مورد ملامت اطرافیان قرار می گرفت ، ایرادی در اخلاق و رفتار خانواده تیمسار نمی دید که مانع رفت و آمد شمسي با آنها شود. مادر افسانه زنی شایسته و خوشنام و تا حدودی کم معاشرت و پدر او مورد احترام آشنا و غریبه و کوچکترین نقطه ضعفی که حرف و سخنی به دنبال داشته باشد در او وجود نداشت .

در این میان کسانی که همدیگر را نمی شناختند پدر و مادرها بودند. افسانه به دلیل وجود هادی و مهدی برادران شمسي بدون رودربایستی اجازه رفتن به منزل آنها را نداشت . مادر افسانه و هاله بارها گفته بود اگر بچه ها هم برادر بزرگی داشتند خود به خود شمسي نمی توانست تا آن حد آسوده و بدون ناراحتی با افسانه در منزل نشست و برخاست کند چون شخصاً معاشرت آنها را بخاطر حرف مردم خارج از محیط مدرسه و کلاس ممنوع اعلام می کرد. ولي منزل آنها شهر زنان بود باید شمسي آنجا را خانه خود حساب کرده و اگر پدر و مادرش اجازه داده و مخالف نبودند با دختران او زیر نظر خودش باشند. این حرف ها آنقدر ادامه

داشت و دختران با هم رفت و آمد کردند که يك هفته مانده به شروع امتحانات آخر سال شمسي با رضایت و اجازه آقای بنکدار قرار شد با کیف و کتابش در منزل تیمسار مانده و با افسانه درس بخوانند.

ماهرخ يکي دوبار با احترام فراوان براي دیدن خانم تیمسار به منزل آنها رفته و يك بار هم مادر افسانه با دختران خودش به همراهي شمسي بازدید او را مؤدبانه پس داده بود. و ماهرخ پیش خانواده شوهر و پدر شوهر از ادب و تواضع و سنگيني و وقار او و دخترانش و محیط امن منزل آنها آن قدر تعريف کرده بود که آقای بنکدار گفته بود پس من بيخودي خود خوري مي کردم وقتي اين همه شما از آنها خوب مي گوئيد نبايد سؤال و جوابي براي دوستي و معاشرت شمسي در بين باشد. واقعيت مسئله هم همین بود حتي راننده اي که دختران را به مدرسه مي برد و برمي گرداند، استواري بود که پسر و دختر خودش بزرگتر از بچه هاي تیمسار بودند به علاوه او راننده مخصوص فرمانده بود که جایش را با راننده جيب که سرباز وظيفه جواني بود عوض کرده و در جابجايي خانواده سينايي با ماشين ، رانندگي خانواده را بعهده داشت .

اين کار زياد قابل قبول نمي توانست باشد ولي دستور بود که اجراء هم مي شد. استوار صوفي از همشهريان پدر شمسي و سال ها راننده مخصوص فرماندهان متفاوت بود و در چند جابجائي فرماندهان ، تیمسار سينايي بنظر او يك انسان استثنايي و درويش ولي با ابهت و جدي و درستکار و با انضباط مي آمد. که در شروع کار انقلابي در سربازخانه و باشگاه و هر چه مربوط به محيط نظامي بود راه انداخته و طوري آنجا را سازمان دهی و مرتب کرده بود که کسی باور نمي کرد آن محيط نظيف و براق و گلکاري با آن همه چمن و درخت همان خيابان قبلي و رنگ و رو باخته سابق باشد. خانه و خانواده اش هم نظير همان جا اداره مي شد مرتب و

منظم و همه کار و همه کس در جای خود قرار داشتند و بدون تردید خیلی هم افتخار داشت که شمسی از پذیرفته شدگان فامیلی آن جمع منزه بوده و همراه دختران آنها آمد و رفت کند.

امتحانات آخر سال مثل گول دهان گشاده ای برای بلعیدن شاگردانی که در طول سال به خواب خرگوشی فرو رفته بودند از راه رسیده و افسانه و شمسی با آن همه آمادگی و مرور و دوره کردن کتاب ها باز هم واهمه داشتند. مثل اینکه کلمه امتحان برای آنها هیجان و هراس می آفرید ولی خانم سینایی دائم به آنها می گفت شما خیلی زحمت کشیده اید و می دانید مثل معروفی داریم که می گوید گندم از گندم بروید جو ز جو هر چه کاشته اید درو خواهید کرد مطمئن باشید.

شکر خدا پس از دو هفته خواندن و مرور کردن دروس محصول آنها از مزرعه امتحانات ، گندم های خوشه طلایی بود. عامل اصلی این توفیق به تصدیق افسانه ، دوست و همکلاس او شمسی بود که او را با خود تا رفیع ترین حد موفقیت بالا کشیده بود.

باور کردنی نبود مطابق معمول شمسی شاگرد اول و افسانه نفر دوم آن هم در کلاس دهم و با معدل بالای نوزده و با تفاوت اندک بین نفر اول و دوم بودند! دختران هر دو از دبیرستان جایزه گرفتند تیمسار و خانم سینایی هم به آنها هدیه داده و شادمانی کردند ولی پدر و مادر شمسی هیجان زیادی نشان ندادند بنظر آنها آن همه خودکشی برای دختر جماعت و نهایتاً شاگرد اول شدن زیادی می آمد مگر کدام يك از آن دو خیال داشتند به اداره رفته و استخدام شوند؟ البته درس خوانده بودند دستشان درد نکند ولی اگر مثل لیلا دختر حاجی آهنچی با معدل دوازده و سه تجدید عروس خانواده مشهوری مثل خواستگار لیلا شده که هنوز روپوش مدرسه را در نیاورده ، لباس سفید مروارید دوزی

عروسی را به تن کرده و به منزل پر و پیمان بخت می رفتند، بهتر نبود؟ تا اینهمه سر و صدا و جایزه و بیهوده بالا و پایین پریدن!

بنظر آن زن و شوهر، آقا و خانم بنکدار مبدأ همه دختران منزل پدر و مادر و مقصد، خانه بخت بود مگر برای ورود به منطقه خوشبختی و تشکیل خانواده و عاقبت بخیر شدن، ورقه عبور، دیپلم و شاگرد اولی بود؟ از بلا تکلیفی آنها هم مجبور شدند ادای پدر مادر افسانه را درآورده و با ناباوری از عمل خود يك جفت انگوي خوش ترش از مغازه جواهری یعنی پدر شوهر رفعت خریده و بدون تشویق اضافه ای به آنها هدیه کنند. بعد از امتحانات شمسی به افسانه گفت باید يك هفته تمام در منزل خودشان خوابیده و استراحت کرده تا بتواند دوباره راه افتاده و از تعطیلات تابستانی استفاده کند!

چند روز تا ظهر خوابیدن شمسی، بالاخره تمام شد و افسانه راننده را همراه با نامه ای برای کسب اجازه چند روز ماندن او را در منزل خودشان برای آقای بنکدار فرستاد. آورنده نامه استوار صوفي بود که مادر شمسی به او گفت شب وقتی آقا از حجره آمدند نامه را به او داده و اجازه خواهد گرفت و بهتر است فردا زحمت کشیده و دنبال شمسی بیاید!

غروب که بنکدار و هادی به منزل برگشتند خانم بنکدار نامه افسانه را به او داد و شوهرش گفت ای بابا مگر تا به حال که هفته به هفته منزل آنها لنگر می انداخت، اجازه نامه رسمی دستش بود که حالا کاغذ پرانی می کنند؟ من خورده و برده ای از جواب رد دادن ندارم چون نه افسرم و نه سرباز ولي می دانم که طرف کم آدمی نیست به خداوندي خدا اگر حیا مانع نمی شد جواب می دادم افسانه خانم اجازه بدهید ما اسب مان را در طویله خود بسته و بگذاریم از آخر خودش بخورد! ما را چه به امیر لشکر و زنش که دختر فلان الدوله تهرانی است. اما خدائیش می بینم

ایرادی هم ندارند که انگشت روی آن بگذارم ولی اصلاً راه دستم نیست که این همه با آنها نشست و برخاست کند از آن روز می ترسم که دیگر ما را نپسندد و وامصیبتا از آن روز که اولاد پدر و مادرش را به حساب نیاورد.

نمی دانم چرا این چهار اولاد را خدا دسته بندی کرده یک پسر و دختر مثل ماهرخ و هادی عین خودمان و یک پسر و دختر مثل مهدی و شمسی ، سر به هوا و فراری از خانه بما داده . پسره که دائماً مثل فرهاد قصه ها لابه لای سنگ های کوه طاق بستان لابد دنبال شیرین می گردد و دختره هم که رسم و رسوم ما را گسر شأن خودش دانسته و دنبال دختر سرهنگ و سرتیپ افتاده و پا جای پای آنها می گذارد. خدا به حق پنج تن آخر و عاقبت هر دو را خیر کند که البته من خیری در این کارها نمی بینم ! ظاهراً گردش و طاق بستان رفتن و هم سفره شدن با دختران امیر لشکر و رئیس اداره جات بودن عیب و ایرادی ندارد هم مهدی و هم شمسی درس خوان و سر به زیر هستند اما می دانم دل هیچکدام با ما یکی نیست .

مهدی را نباید ملامت کرد چون دوست و رفیقی ندارد خودش است و کتاب ها و دوچرخه اش و معلوم است فکریایی در سر دارد که زیر سقف این خانه جا نمی گیرد و باید به کوه و کمر پناه ببرد! و دختره هم با آن سر و شکل لابد حسرت داشتن خانواده ای مثل همان دوستانش را دارد، که خودشان هستند و پُزشان ، امروز کرمانشاه و فردا اصفهان اما اداره جاتی و مهم . من پشیمانم که اولاً چرا اجازه دادم شمسی اینهمه دنبال درس و مشق بیفتد ثانیاً اگر هم با صد تا من بمیرم تو بمیری رفت مدرسه ، برای چه خودش را با آدمهایی که وصله ناجور هستند قاطی کرد؟ خدا کند این یک سال هم زودتر تمام شود و او را شوهر داده و سر خانه زندگی فرستاده و نفس راحتی بکشم . آقا عجب گرفتاری شده ام من برای چه صاحب دختر به این خوش بروویی

شده ام که نتوانم نفس راحت بکشم؟ اگر دست خودم بود
والله به خدا اجازه نمی دادم پایش را از در کوچه بیرون بگذارد
راستی به تنگ آمده ام! زن بنکدار گفت ما يك كلام اجازه
خواستیم هزار ماشاءالله شما به جای خیر و بله همه را به
عدلیه کشاندي و آخر سر هم جای شکر به درگاه خدا
استغفرالله پای او را هم به میان آوردی که چرا به جای يك
حوری بهشتی يك دختر کور و کچل بتو نداده که خیالت
راحت باشد! والله حیران مانده ام؟ و بنکدار گفت نه خیر
خانم حیران نمان. خودت هم می دانی و بگوشت رسانده
اند که این دختر ما از همه دخترهای کرمانشاه و شاید هم
صد فرسخ اینطرف و آن طرف خوشگل تر است و خودت را به
راه دیگری زن! برای آن مرحمت خدا را شکر می کنم. اما
دیگر چشم و گوشش باز شده طبقه بازاری و کاسب کار را
نمی پسندد ولو صاحب گنج قارون باشند.

اصلاً از همه ما فراری است سرم به کار خودم و پایین
است ولی هشتاد تا چشم دارم به من می گویند بنکدار
جوانرودی! يك وقت خیال نکنی می گویم سر و گوش
شمسی می جنبد نه استغفرالله بالله اگر آن طور بود که
گوش تا گوش سرش لب باغچه گذاشته و بریده می شد!
ابداً مقصودم این حرف ها نیست او شده مونس دائم دختران
امیرلشکر. گیرم خیلی نجیب و خانم و خانواده دار هستند بابا
جان راهشان با ما یکی نیست در مدرسه و روی نیمکت
کنار دختر شاه هم می شود نشست ولی در بیرون از آنجا
قبله خانه همه به يك طرف نیست و من از آن می ترسم!
هر کس باید با هم شأن خود آنهم با مادر و پدر و خواهر و برادر
راه بیفتد نه اینکه دائماً با کسانی که اگر ما را با آنها سالها در
يك دیگ بجوشانند محال است بهم قاطی شویم، هم
کاسه شود! ولی با همه این اوضاع اجازه دادم تشریف
ببرند منزل افسانه خانم والله حوصله اخم و تخم و
استنطاق را ندارم!

.....

مي خواهم اين كتاب را بخرم

Copyright © 2004. Ay Ay Ketab.